حقیقت آن است که وقتی موفق به حضور در یک قرار ملاقات دوستانه آن هم روز آخر مدرسه ای که دانش آموزانش بیش از هر چیز ، دروغ شنیده اند و شاید همین دانش آموزان دیگر هیچ گاه هم را ملاقات نکنند و از طرفی هنوز با همان ها خداحافظی نکرده ای که سرویست می آید تا تو را با بی میلی به خانه ببرد و از آن طرف به راننده دیگری تبریک می گوید که سال سومی ندارد و فردا خیالش آسوده است ؛ دیگر برایت توانی برای فکر کردن نمی ماند .

مانده ای به این فکر کنی که دوستانت را دوباره خواهی دید یا اینکه لبت را گاز بگیری که یک وقت فیزیک را نیفتاده باشی (انشاا... که شما نمره عالی بگیرید!) آن وسط در آن هیرو ویری یهویی میزنه به سرت که آینده تحصیلی و در کل زندگیت چه بلایی سرش میاد ؟

آن موقع است که می فهمی بهتر است سرت را از شیشه بیرون کنی و باد بخوری تا برسی به خونه و از اونجا هم بری چند تا بازی بخری تا اوقات فراغتت پر بشه .

حقیقت دیگر این است که با خودت فکر می کنی خیلی بامزه شدی که با فونت "بی نازنین" می نویسی و بعد هم می بینی که در مقابل اتفاقاتی که افتاده ، نوشتن از توصیف باز مونده چه برسه به اینکه با عوض کردن فونت بخوای شرایط رو عوض کنی و بعد به این نتیجه برسی که بعد از نوشتن این پاراگراف بیهوده سرت رو به دیوار بزنی خیلی بهتره ...

راستش چند پاراگرافی نوشتم اما پاک کردم .. بعضی حرف ها رو خوب می دونید که نمیشه گفت ...

کلمات از بیان احساس ما قاصر هستند فقط می خوام تشکر کنم از کسایی که به ما کمک کردن ؛ منظورم فقط بعضی معلم های خوب و مشاور فوق العادمون نیست ، منظورم تمام دوره سه ای هاست که سوختن و ساختن و شاید بعضی هاشون با همین شرایط ادامه بدن ...

از همتون ممنونم حسابی...